# Yu wu

# 余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

*اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون*

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

# فصل پنجاه و دوم

## تکون نخور

جرقه ها از آتشدان به پرواز در میامدند. اتاق گرم بود و پرده های لطیف و سبز-آبی روشن تخت کنار زده شده بودند.

مو شی لبه تخت نشسته و با چشمان سیاهش به گو مانگ خیره نگاه میکرد.

«زانو بزن.»

گو مانگ خیلی وقت پیش در خانه باغ لو می زانو زدن را یاد گرفته بود،اما از این کار خوشش نمی امد؛ نه به این خاطر که غرورش خدشه دار میشد یا احساس حقارت میکرد بلکه چون نمیدانست ان افرادی که او را به زانو زدن وادار میکنند، از جانش چه میخواهند و چرا هر بار با اینکه به درستی زانو میزد، شرارت درون ان چهره انها نه تنها ناپدید نمیشود بلکه بیش از پیش خشمیگن و بی رحم بنظر میرسند.

او نمیدانست کجای این حرکت را اشتباه انجام میدهد.

گو مانگ لحظه ای مکث کرد،سپس مو شی را نگریست و زانوهایش را خم کرد.

او پایین تخت ارباب عمارت شی هه زانو زد و جلوی پای ان مرد سر تسلیم فرود اورد.

قبلا رضایت دیگران برایش مهم نبود، اما شخصی که اکنون مقابلش قرار داشت، "کاسه برنجش" محسوب میشد و گوشت روی میز ناهار فردا به او وابسته بود. پس گو مانگ امیدوار بود که بتواند او را خوشحال و خرسند نگه دارد.

اما موشی اصلا راضی بنظر نمیرسید.

مو شی از بالا به او نگاه کرد. ناگهان با لحنی سرد پرسید:«تا حالا کسی بهت گفته زانو زدن چه معنایی داره؟»

گو مانگ به نشانه نه سر تکان داد.

«زانو زدن نشون دهنده بندگی،کهتری،توجه و احترامه.» مو شی به او خیره شد:«اما من هیچکدومشو تو صورتت نمیبینم.»

«تو فقط زانوهاتو خم کردی، اما پشتت هنوز صافه.»

گو مانگ حرفی نزد،انگار نمیدانست چه بگوید. فقط همانجا زانو زده بود و با سردرگمی و درماندگی پلک میزد.

رفتار گو مانگ انقدر رک و صادقانه بود که بی ادبانه بنظر میرسید.

در واقع مو شی درست میگفت،گو مانگ زانو میزد اما هیچ شرم و حقارتی در صورتش دیده نمیشد و این دقیقا همان دلیلی بود که دیگران را عصبانی میکرد. در این دو سال گذشته افراد زیادی میخواستند خفت و خواری کشیدن او را ببینند و شاهد فلاکت و بدبختی اش باشند، نظاره کنند که چطور یک زندگی بدتر از مرگ او را از پا درمیاورد ... اما هیچکس موفق به انجام اینکار نشد.

گو مانگ همچون یک برگه کاغذ سفید و خالی بود که با آرامش تمام فحش و لعنت ها را میپذیرفت. جهل و نادانی او تبدیل به بزرگترین سپر دفاعی اش در برابر دشمنان شده بود.

خشم مو شی ناگهان به اوج رسید، دو طرف گونه های گو مانگ را گرفت، به جلو خم شد و در چشمانش خیره گشت. دشمنی و رفتار تهاجمی ای که از خود نشان میداد همچون شمشیری بود که غلاف بیرون کشیده شده و چیزی نمانده مستقیم در سینه گو مانگ فرو رود.

«گو مانگ واقعا فکر کردی من نمیتونم کاری باهات بکنم؟»

گو مانگ فقط به او خیره نگاه کرد.و بعد از مدتی جواب داد:«مشروب خوردی؟»

«.....»

مو شی یکه خورد، انگار به فکر چیزی افتاد و گونه های گو مانگ را رها کرد.

او قدرت زیادی اعمال کرده بود؛بر گونه های سفید و نرم گو مانگ دو رد قرمز همچون سوختگی به جا مانده بود.

مو شی با حالتی غمگین رویش را برگرداند:«به تو چه ربطی داره؟»

گو مانگ گونه خود را مالید:«تو خونه باغ لو می خیلیا بودن که مشروب میخوردن. زیاد میخوردن و بعدش خیلی زیاد بد میشدن.»

مو شی با لحنی سرد گفت:«به اون میگن مست بودن.»

«خب پس مستی؟»

مو شی سرش را چرخاند و به او خیره شد:«اگه مست بودم، میتونستم اینجوری باهات حرف بزنم؟»

«پس تا حالا مست کردی؟»

«من___»

باد شمالی زوزه میکشید و برف با صدای خش خش مانندی از آسمان میبارید.

این کلمه ناخواسته از دهانش مو شی بیرون پرید و در صدای ترق و تروق جرقه های آتش محو شد.

*من هیچ وقت مست نکردم.*

*فقط یک بار، یکم بیش از حد نوشیدم.تو اونجا بودی و دیدی، منو بخاطرش دست انداختی و حتی بخاطرش منو بخشیدی...*

*از اون به بعد، من دیگه هرگز به خودم اجازه ندادم که در نوشیدن زیاده روی کنم.*

*چطور فراموشش کردی؟ چطور تونستی فراموشش کنی؟*

***چطور جرات کردی فراموشش کنی؟!!!***

مو شی این حرف ها را در دلِ بیتابش زد اما کلماتی که از دهانش خارج شد، بیرحمانه بود.

«کارای من به تو ربطی نداره که بخوای نگران باشی.»

و بدین ترتیب گومانگ ساکت شد.

ان دو بدون کلمه ای حرف یکدیگر را نگاه میکردند، مو شی طوری به گو مانگ خیره شده بود که انگار میتواند درون ان چشمان شفاف آبی نفوذ کند و مستقیم به قلبش برسد.

مو شی با خود فکر کرد شاید اگر میتوانست درونش را بشکافد،با بیرحمی او را بشکند و تکه تکه کند و راز های نهفته درون استخوان ها و جریان خون درون رگ هایش را ببیند، انقدر عذاب نمیکشید.

شاید اگر میتوانست به وضوح روح کثیفش را ببیند و دریابد که تا چه حد ناپاک است انقدر به گذشته چنگ نمیزد.

گو مانگ اندکی وول خورد و پاهای برهنه اش را جنباند و ناگهان پرسید:«تو گفتی میخوای من همراهیت کنم که فقط به هم نگاه کنیم؟»

مو شی چشم غره رفت:«به همین خیال باش.»

«پس میخوای من چیکار کنم؟»

مو شی با جدیت شروع به فکر کردن کرد و نگاه خصمانه خود را از گو مانگ گرفت.

*"امشب منو همراهی کن."* در این عبارت نوعی صمیمیت موج میزد که چندان مناسب به نظر نمیرسید.

اما ان دو نفری که در اتاق نشسته بودند اصلا ان طور به قضیه نگاه نمیکردند.

مو شی واقعا فکر میکرد چون خودش نمیتواند بخوابد، پس نباید بگذارد گو مانگ هم استراحت کند.گو مانگ نیز از صمیم قلب "کاسه غذایش" را همراهی میکرد و باور داشت که انها باید در خواب و بی خوابی با هم باشند.

«اینکارو میکنیم: تو میخونی، من میخوابم.» مو شی مدتی در کتابخانه اش گشت و سپس یک طومار به اسم "تاریخ رنج های آسمانی" به سمت گو مانگ پرتاب کرد.

«من نمیتونم بخونم.....»

«مگه الان یه ماه نیست که لی وی داره یادت میده؟» مو شی با اعصاب خوردی دستش را تکان داد و روی تخت دراز کشید:«کلماتی که بلدی بخون.»

«اوه.» گو مانگ موافقت کرد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:«تاریخ گنج های پانسمانی.»

مو شی ان شب با گوش دادن به گو مانگ نتیجه گرفت که حتی یک جمله از ان کتاب *تاریخ رنج های آسمانی* که در پنج سالگی حفظ کرده را نمیفهمد. گو مانگ به زور از روی نوشته هایی میخواند که مو شی تاکنون هرگز نشنیده بود. از نیمه دوم شب گذشته بود اما مو شی هنوز هم احساس بی خوابی میکرد. از تخت بیرون امد و برای مدتی طولانی با عصبانیت به گو مانگ خیره شد، ناگهان دست دراز کرد و او را از جا بلند کرد و به دنبال خود کشاند.

گو مانگ:«کجا میریم؟»

مو شی:«اتاق مطالعه.»

گو مانگ برای مدتی طولانی زانو زده بود،در نتیجه پاهایش بی حس شده بود و وقتی مو شی او را بلند کرد، نتوانست حرکت کند.تلوتلوخوران دو قدم برداشت.چیزی نمانده بود بر زمین بیفتد، در ان لحظه نزدیک ترین چیز به او مو شی بود، پس ناخودآگاه محکم کمر مو شی را گرفت.

سرمای سختی بود. آتشدان درون اتاق زبانه میکشید. مو شی نیز مردی گرم مزاج و خوش بنیه بود پس تنها یک لایه لباس بر تن داشت. اغوش گو مانگ تنها با لایه ای نازک از لباس زیر جدا شده و کمر باریک و قدرتمندش را در برگفته بود.عضلات شکم مو شی با هر نفس زیر دستان او بالا و پایین میرفت. لباسی که در ابتدا کاملا مرتب و آراسته بنظر میرسید حالا کشیده و کج شده و کمی از سینه های خوش فرم و عضلانی او را نمایان میکرد.

مو شی با چشمانی تیره به او خیره شد.حالت چهره اش مبهم و ناگویا بود.

اگر در ان لحظه یک زن، یا حتی یک مرد عادی به جای گو مانگ بود،قطعا از هیکل تنومند و عطر مردانه تن شی هه جون مدهوش میشد.

اما عشق و علاقه گذشته گو مانگ از بین رفته بود. بنظر میرسید حتی تمایل گرگ مانندش به جفت گیری هم هنوز بیدار نشده. او به جنس نر رو به رویش هیچ توجهی

نداشت و چیزی در نظرش جذاب نمیامد. لمس بدن "گرم" و "سفت" مو شی تنها به او حس ترس القا میکرد.

مو شی از پشت دندان هایش به هم فشرده شده اش غرید:«ولم کن.»

گو مانگ همچنان دستانش را محکم دور کمر مو شی حلقه کرده و با چشمان ابی اش از پایین به او خیره شده بود. با لحنی صادقانه گفت:«نمیتونم وایسم.» سپس به پاهایش اشاره کرد: «شکسته.»

صورت مو شی بسیار تیره گشته بود:«پاهات خواب رفته،نشکسته.گفتم ولم کن!»

گو مانگ متوجه برخورد نه چندان مهربان مو شی شد و با خود فکر کرد که این آدم خیلی راحت عصبانی میشود و اصلا در مراقبت از دوست و همراهش خوب نیست؛ حتی فاندوو[1]هم از مو شی بهتر بود.با فکر به این موضوع بیصدا مو شی را رها کرد و کوشید تا از جا برخیزد. در همان لحظه مو شی در را باز کرد و با گذشت از زیر ستون ها به سمت اتاق مطالعه رفت.

هر چهار دیوار اتاق مطالعه ساده و زیبا بود و تزئینات چندانی نداشت. نبود اتشدان باعث شده بود سرمای بیرون به داخل نفوذ کند.

---

[1] فاندوو یه لفظ کیوت به معنای کیسه برنجه.

مو شی خود هسته ای معنوی با خواص آتش داشت و اکنون نیز که خونش از خشم به جوش امده بود، هیچ توجهی به سرما نمیکرد و با همان لباس نازکی که بر تن داشت به سمت میز رفت.

نگاهی به گو مانگ که با تردید کنار در ایستاده بود انداخت و گفت:

«غلت بزن.» [۲]

گو مانگ لحظه ای مکث کرد، سپس روی زمین دراز کشید.

«.....داری چیکار میکنی...؟»

گو مانگ شروع به غلت زدن کرد، یک دور، دو دور....

مو شی چهره زیبایش را از خشم درهم کشید:«من گفتم غلت بزن و تو واقعا انجامش دادی؟؟؟»

گو مانگ بلند شد و نشست.آه کشید:«خب بگو چیکار کنم.»

اگر بخاطر ان چهره آرام و معصومش نبود که انتظار برای دستور به وضوح در ان موج میزد، مو شی فکر میکرد این ادم همان مردک خیره سر گذشته است که او را دست انداخته.

مو شی عصبانیت خود را مهار کرد و گفت:«بیا اینجا.»

---

[۲] اینجا مو شی از یه اصطلاحی استفاده میکنه که به معنی "تکون بخور!" هست، اما معنی تحت الفظیش میشه **غلت زدن**. تو زبون خودمون مثل این میمونه که به یکی بگیم دست بجنبون، طرف وایسه دستشو تکون بده...

گو مانگ که نمیخواست شریک و همراه تند مزاجش را بیش از این ناراحت کند، قبل از انجام دستور اطمینان حاصل کرد:«لازم نیست تا اونجا غلت بزنم، درسته؟»

«.....راه بیا.»

بدین ترتیب گو مانگ روی از روی زمین برخاست و به سمت مو شی رفت، با ارامش او را نگریست و منتظر دستور بعدی ماند.

مو شی درون قفسه را نگاه کرد اما کتابی که مناسب آموزش روخوانی باشد نیافت،در نتیجه اخمی کرد و یک قلمو برداشت،سپس جوهر، جوهردان و کاغذ اورد و ان ها را مرتب روی میز صندل چید.

«لی وی چندتا کلمه بهت یاد داده؟»

گو مانگ با انگشتان دستش شروع به شمردن کرد، سپس انگشتان پای برهنه اش را جنباند و در واقع انها را هم برای شمردن به کار گرفت. وقتی یکبار اینطور حساب کرد متوجه شد که کلماتی که میداند از تعداد انگشتان دست و پایش بیشتر است، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با غرور گفت:«زیاد.»

مو شی صندلی را بیرون کشید و گفت:«بشین.»

گو مانگ نشست و با کنجکاوی به او نگاه کرد.

مو شی دست به سینه ایستاد و به میز صندل تکیه داد.از سرتا پای گو مانگ را برانداز کرد، سپس با حرکت دستش، اتشی از کف دستش پرواز کرد و تمام چراغ های اتاق را روشن ساخت:«من تشخیص میدم که چقدر بلدی.»

«تشخیص یعنی چی؟»

«یعنی من میگم تو مینویسی.»

گو مانگ هنوز نتوانسته بود عادت بدی که از خانه باغ لو می پیدا کرده بود را ترک کند. ناشیانه قلمو را برداشت و ان را درون جوهر زد و گفت:«اگه خوب بنویسم، بهم جایزه میدی؟»

«اگه بد بنویسی،تنبیهت میکنم.»

چهره آرام گو مانگ مضطرب شد و با نگرانی پرسید:«بهم غذا نمیدی؟»

«.....» مو شی از زیر نور زرد رنگ شمع نگاهی به او انداخت.صورت گو مانگ بسیار نزدیک بود و چشمان ابی اش که انگار با اب دریا شسته شده به او خیره نگاه میکرد. در چشمانش دیگر آن بی عاطفگی و بیگانگی ای که مو شی برای اولین بار در خانه باغ لو می دیده بود وجود نداشت.

رنگ انسانیت کم کم داشت به چشمان گو مانگ بازمیگشت.

مو شی بارها تلاش کرده بود اما عاقبت نتوانست کوچکترین نشانه ای از بازگشتِ حافظه گو مانگ بدست آورد.

مو شی گفت:«بعدا معلوم میشه.»

گو مانگ پافشاری کرد:«من باید غذا بخورم، وگرنه گشنم میشه.»

مو شی به او خیره شد:«اصن تو به چه حقی داری با من چونه میزنی؟ بنویس.»

دست خطی ناشیانه روی صفحه کاغذ پدیدار شد؛مو شی کلمات را میگفت و گو مانگ مینوشت. اگر درست مینوشت، مو شی سکوت میکرد اما اگر اشتباه مینوشت مو شی بر سرش فریاد میکشید و او را احمق میخواند.

گو مانگ اول یک-*دو*-*سه*-*چهار*-پنج را نوشت، سپس به دستور مو شی اول اسم خودش و بعد نام او را روی کاغذ آورد.

اما ذات لجباز و حریص مو شی باز هم احساس رضایت نکرد. احساساتش بهم ریخته بود. در اخر از گو مانگ خواست تا این جملات را بنویسد:

*"اگر زنده بمانم،به سوی تو باز خواهم گشت و اگر بمیرم، تا ابد در آرزوی تو خواهم بود."*

*"درد جدایی تنها زمانی به پایان میرسد که ما به آغوش یکدیگر بازگردیم."*

امکان نداشت گو مانگ بداند چطور ان کلمات را بنویسد، اما مو شی او را ول نکرد، گو مانگ را روی صندلی محکم نگه داشت و نگذاشت بلند شود.

گو مانگ احساس میکرد در حقش بی انصافی شده:«من نمیدونم چطوری بنویسم....»

نور اتاق گرفته بود و برفی ملالت بار بر زمین میبارید. مو شی به کلماتی که به طرز به هم ریخته ای روی کاغذ نوشته شده بود نگاه کرد؛ فقط در خط "آرزو" هزارتا اشتباه وجود داشت. مو شی پشت سر گو مانگ رفت و یک قلمو دیگر آورد:
«بهت یاد میدم.»

دانه های برف به لبه پنجره میخورد. گو مانگ روی صندلی نشسته و اندام بلند بالای مو شی از پشت روی او خم شده بود. مو شی با ظرافت و زیبایی قلمو را روی کاغذ حرکت میداد،او کلمات را مینوشت و گو مانگ با دست خطی نه چندان خوب از روی دستش تقلید میکرد. مدتی نگذشته بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و عطسه کرد.

مو شی دستش را بی حرکت نگه داشت و نوشتن را متوقف کرد، سرش را پایین آورد و پرسید:«سردته؟»

گو مانگ دوست نداشت اسباب زحمت دیگران شود. در واقع اندکی احساس رقابت میکرد، خصوصا وقتی شخص مقابل مثل خودش یک مرد محسوب میشد. در نتیجه سرش را به نشانه نه تکان داد اما دوباره عطسه کرد.

مو شی:«برگرد یه لباس دیگه بپوش.حتی اگه از سرما بمیری،من بازم باید دردسر مراقبت از تورو به جون بخرم.»

گو مانگ بینی اش را مالید:«فقط یکم سردمه، خوبم.»

از انجایی که گو مانگ اینطور گفت، مو شی دیگر دلیلی برای پافشاری ندید، اگر بیش از این چیزی میگفت طوری بنظر میامد که انگار نگران گو مانگ است و به او اهمیت میدهد. بنابراین به آموزش کلمات خود ادامه داد.

اما در حین نوشتن گو مانگ نتوانست سرما را تحمل کند و سعی کرد به تقلید از رفتار گرگ ها خودش را گرم کند.چندان به شرایط فکر نکرد، به طور غریزی خود را به نزدیک ترین منبع گرما رساند و کم کم فاصله بین خودش و موشی را کم کرد.

حواس مو شی کاملا جمع نوشتن کلمات بود و در ابتدا متوجه حرکات نامحسوس گو مانگ نشد و وقتی فهمید که گو مانگ تنها یک سانت با آغوشش فاصله داشت و با یک حرکت کوچک دیگر کاملا به او میچسبید و خودش را به خوبی بین بازوانش جا میداد.

چشمان مو شی تیره گشت و قلمو را کنار گذاشت. ناگهان چانه گو مانگ را گرفت و او را مجبور ساخت که به بالا نگاه کند، تهدیدوار چشمانش را باریک کرد و گفت: «وقتی بهت گفتم برو لباس بپوش، نرفتی. پس الان چی میخوای؟»

هشتگ # مینی تئاتر:

«راز امگاورس»

مو شی: اون وقت که بهت گفتم برو لباس بپوش نرفتی، الان چی میخوای؟

گو مانگ مانگ: من دیگه نمیتونم اینجور زندگی کنم، چطور تو میتونی اجاق امپراطور باشی، با مورونگ لیان مبارزه کنی، هوای جیانگ یه شوئه رو داشته باشی اما نمیزاری من برای گرم شدن یکم بهت نزدیک شم؟؟؟

مو شی: نه.

گو مانگ مانگ: چرااااا؟!!

مو شی(چونه گو مانگ رو میگیره، به گردنش نگاه میکنه و دندوناشو تیز میکنه): چون اونا همشون آلفا و بتا محسوب میشن و بوشون اصلا منو جذب نمیکنه. یکاری نکن گازت بگیرم.